

با تو تا بهشت

فاطمه قاسمی

تهران - ۱۳۹۴

تقدیم به پدران آسمانی که امانتی روی زمین دارند

سرشناسه	قاسمی، فاطمه
عنوان و پدیدآور	: با تو تا بهشت / فاطمه قاسمی
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک جلد اول	: ۷-۰۹۰-۱۹۳-۹۶۴-۹۷۸
شابک جلد دوم	: ۴-۰۹۱-۱۹۳-۹۶۴-۹۷۸
شابک دوره	: ۹-۰۹۶-۱۹۳-۹۶۴-۹۷۸
یادداشت	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: فا ۸
شماره کتابشناسی ملی:	

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها:

۶۶۹۶۷۰۲۶-۲۷

با تو تا بهشت

نویسنده: فاطمه قاسمی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لینوگرافی: اردلان

چاپ:

صحافی:

شابک جلد اول: ۷-۰۹۰-۱۹۳-۹۶۴-۹۷۸

حق چاپ محفوظ است.

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

فصل اول

قلم را در جوهر زدم و برای سومین بار نوشتم:

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آید

نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

یک ساعتی بود که سرگرم تمرین خط بودم. با صدای زنگ آیفون قلم

را روی میز گذاشته و از اتاقم خارج شدم. دکمه‌ی باز شدن در را زدم و با

عجله به اتاقم برگشتم. بلوز آستین بلندی از کمد برداشته و پوشیدم. کنار

در حال ایستاده و چشم به پله‌ها دوختم. صدای پایبی نمی‌آمد. معلوم بود

بابا هنوز از پارکینگ خارج نشده است. همیشه وقتی منتظرم، شروع به

شمردن اعداد می‌کنم. وقتی به شماره‌ی پانزده رسیدم صدای پایش در

راه‌پله‌ها پیچید و وقتی به بیست و دو رسیدم آخرین پله را بالا آمد:

– سلام بابا.

مثل همیشه با تمام خستگی که در چہرہ اش پدیدار بود، آرام و صبور جواب داد:

— سلام دختر گلم.

— خستہ نباشی، این جعبہ های خالی چیه؟

جعبہ ها را بیرون خانہ گذاشت و وارد ہال شد. آستین ہایش را بالا زد و همان طور کہ بہ طرف دستشویی می رفت، گفت:

— یادت رفتہ اسباب کشی داریم؟

— آخہ دو ماہ فرصت داریم؛ برای جمع کردن زود نیست؟

حوالہ بہ دست از دستشویی بیرون آمد و در حالی کہ لبخند مرموزی بر لب داشت گفت:

— حالا!!

کمی خودم را لوس کردم و گفتم:

— این حالا گفتنت بودار بود بابا، نگو افتادہ جلو کہ سکتہ می کنم!

بہ طرف اتاقش رفت و در را تا نیمہ بست:

— سکتہ برای چی عزیزم؟

با ناراحتی گفتم:

— باااا!

و او با مہربانی جواب داد:

— جان بابا؟

— مگہ قرار نشد بعد از کنکور من مسافرت بریم تا برای اسباب کشی

آمادہ بشیم؟

— مگہ قرارہ روی کولت اسبابا رو ببری؟

وقتی از اتاق خارج شد؛ بلوز و شلوار راحتی آبی رنگش را پوشیدہ بود. خود را روی کاناپہ جلوی تلویزیون ولو کرد و با لبخند بہ من چشم دوخت.

— تو رو خدا بابا، اگہ برنامه اسباب کشی جلو بیفتہ، ہمہ چی بہ ہم

می خورہ!

— ریخانہ، بابا تا کی می خوای عُز بزنی؟

کنارش نشستم و با دست مشت کردہ ام چند ضربہ ای آرام بہ بازویش زدم و دوبارہ بالحن لوسی گفتم:

— بابا تو رو خدا، تو رو خدا، تو رو خدا!

سرم را بہ سینہ اش چسباندم و بوسہ ای روی موہایم زد و با لبخند گفت:

— یادت باشہ، امروز بہ من خاکشیر ندادی!

سریع از روی کاناپہ بلند شدم و در حالی کہ بہ طرف آشپزخانہ می رفتم گفتم:

— ببخشید، حواسم پرت شد. آخہ با دیدن این جعبہ ها غافلگیر شدم.

خاکشیر خنک و کمی شیرین شدہ را سر کشید و گفت:

— مامان کی میاد؟

— مامان تو آموزشگاہ کلاس فوق العادہ دارہ، امروز یہ کم دیرتر میاد.

کنترل تلویزیون را از روی میز جلوی کاناپه برداشت و تلویزیون را روشن کرد:

— میثم کجاست؟

— باشگاه.

— امروز که باشگاه نداشت!

— ولی مسابقه داشت.

کنارش نشستم و در حالی که بی توجّه به برنامه‌ی تلویزیون به آن نگاه می‌کردم پرسیدم:

— بابا واقعاً باید زودتر اسباب بکشیم؟

لیوان خاکشیر را کنار پارچ گذاشت و درون کاناپه لم داد و چند ثانیه به نیم رخ من خیره شد و جدّی گفت:

— این مسأله اون قدرها مهم نیست که تو رو ناراحت کنه!

برگشتم و به صورت خسته و مهربانش نگاه کردم و گفتم:

— دو ساله که تابستون با هم مسافرت نرفتیم. دلمو صابون زده بودم امسال حسابی می‌گردیم.

— ریحانه جان! این جور حرف نزن، فکر نمی‌کردم این قدر ناراحت بشی!

به کاناپه تکیه دادم و گفتم:

— فقط من نیستم؛ مطمئن باش مامان و میثم هم خوشحال نمی‌شن.

لبخندی زد و گفت:

— با این حساب من دیگه نباید ادامه بدم!

با تعجب گفتم:

— چی رو؟

با خنده از جایش بلند شد و جواب داد:

— دیگه بسه، بذار مامان بیاد بعد؛ می‌ترسم ضربات مشتت قوی‌تر بشه.

من هم بلند شدم. دستش را گرفتم و گفتم:

— بابا تو رو خدا، دیگه چیه؟ منو می‌ترسونی! تا مامان بیاد از فضولی می‌میرم.

دوباره سرم را بوسید و گفت:

— برو برای مردن آماده شو که من از ترسم تا مامان نیاد چیزی نمی‌گم.

بابا برای استراحت به اتاقش رفت. من هم برای درست کردن

کتلت‌هایی که مامان مایه‌اش را آماده کرده بود به آشپزخانه رفتم.

حرف‌های بابا خیلی فکرم را مشغول کرد. نمی‌دانم چرا احساس کردم

می‌ترسد حرفی را بزند؛ اما لبخندهایش گواهی چیز بدی را نمی‌داد.

همان‌طور که کتلت‌ها را با دست گرد و صاف کرده و در ماهی‌تابه‌ی داغ

می‌چیدم با خود فکر کردم واقعاً نرفتن به مسافرت مرا ناراحت کرده یا

چیز دیگری؟ باید با خودم روراست باشم. حقیقت، خستگی کنکور و

نرفتن به مسافرت نبود. حقیقت، اسباب‌کشی زود هنگام هم نبود.

حقیقت، رفتن از این خانه بود. خانه‌ای که تمام خاطرات من در آن شکل

گرفته و هر گوشه‌ی آن مرا به یاد کسی یا خاطره‌ای می‌انداخت. آرزو کردم یک‌کاش عمه‌هایم سهم الارث خود را نخواستند؛ یا اینکه بابا توان خرید سهم آنها را داشت و ما می‌توانستیم برای همیشه در این خانه‌ی قدیمه دوست داشتنی بمانیم. آن وقت عزیزجون هم مجبور نمی‌شد از ما جدا شده و به شمال برگردد.

وقتی یاد عزیزجون می‌افتم نفسم بند می‌آید. هنوز جدا شدن از او را باور نکرده‌ام. یک ماه پیش وقتی بابا خانه را فروخت؛ عزیزجون برای اینکه من و میثم به نبودنش عادت کنیم به منزل قدیمی‌اش در شهر رامسر نقل مکان کرد. حتی گریه‌های من و اصرارهای مامان و بابا کاری از پیش نبرد.

عزیزجون می‌گفت؛ من به آپارتمان عادت ندارم. اگر یک روز تو حیاط قدم نزنم و به گلدان‌هایم آب ندهم مریض می‌شوم. اگر صبح‌ها باغچه‌ها را آب ندهم، روز من شروع نمی‌شود. شما که نمی‌خواهید عمر من کوتاه شود. من که آلاخون و الاخون نمی‌شوم؛ می‌روم توی خانه‌ی خودم. آب و هوای شمال خوبه، به آنجا عادت دارم. بچه‌هایم هم هستند.

اما همه‌ی ما می‌دانستیم که این جدایی برای او سخت‌تر از ماست و یک هفته بیماری‌اش، درست بعد از نقل مکان او به رامسر این را ثابت کرد.

فکرم به عقب‌تر رفت و باز آرزو کردم، یک‌کاش باباحاجی زنده بود؛ در این صورت کسی ارثش را نمی‌خواست. یک‌کاش هیچ چیز تغییر نمی‌کرد.

آخرین کتلت را از داخل ماهی‌تابه برداشته و اجاق گاز را خاموش کردم. ساعت دیواری آشپزخانه هفت‌ونیم بعدازظهر را نشان می‌داد. با دستمالی به تمیز کردن اجاق گاز مشغول شدم و زیر لب شروع کردم به زمزمه‌ی ترانه‌ی مورد علاقه‌ام.

هنوز تمیز کردن اجاق گاز تمام نشده بود که صدای مادر را از پشت سرم شنیدم:

– ریحانه، مامان چی کار می‌کنی؟

برگشتم و با خنده جواب دادم:

– سلام مامان. صدای درو نشنیدم.

شروع کرد به باز کردن دکمه‌های مانتویش و گفت:

– به قول عزیزجون کلفتی رو خیلی دوست داری!

و با نارضایتی ادامه داد:

– مامان جان خودم درست می‌کردم.

صدای دایی عماد از بیرون آشپزخانه آمد:

– خواهر من، اگر این کلفت دوست داشتنی رو نداشتی که نمی‌تونستی

بری سرکار!

به طرف ورودی آشپزخانه رفتم و با شیطنت گفتم:

– جواب تو باشه برای بعد، خروس بی‌محل؛ چرا زود اومدی؟

با تمسخر جواب داد:

– علیک سلام دایی جان. اگه ناراحتی برگردم؟